



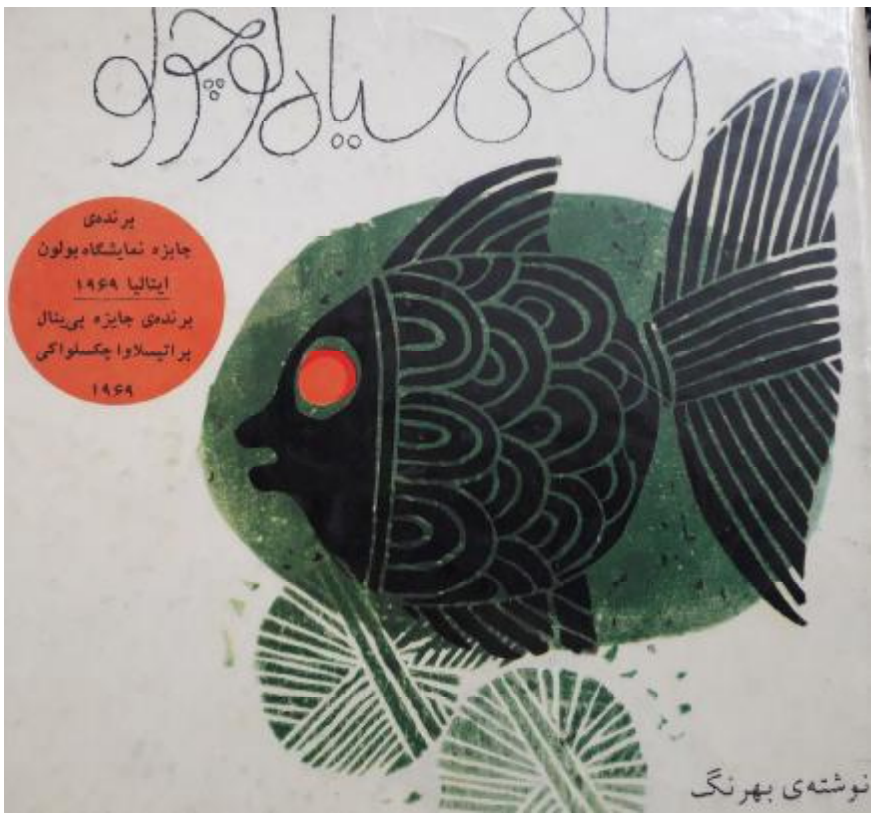
صمد بهرنگی

ماهی سیاه کوچولو

نشر از؛ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

بازنویسی از روی چاپ هفتم، اسفند ۱۳۵۲

۲۰۲۰



صمد بهرنگی ماهی سیاه کوچولو را در زمستان سال ۱۳۴۶ نوشت و انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آن را در مرداد ماه سال ۱۳۴۷ با تصویرگری فرشید مثقالی منتشر کرد.

او سپس در روز نهم شهریور ۱۳۴۷ به دست مزدوری به نام "حمزه فراهتی" افسر دامپزشک فارغ‌التحصیل سال ۱۳۴۲ که تحت هدایت و رهبری ماموران ساواک رژیم "پهلوی" طرح دوستی را با وی ریخته بود، به رود ارس پیوست.

اسد بهرنگی، برادر صمد گفته است "فراهتی" را دو ماه بعد در خانه‌ی بهروز دولت‌آبادی دیده است، از قول او گفته است: "من این طرف بودم و صمد آن طرف تر. یک دفعه دیدم کمک می‌خواهد. هر چه کردم نتوانستم کاری بکنم."

قصه ماهی سیاه کوچولو در مورد ماهی کوچکی است که به عشق دیدن دریا خطر می‌کند و سفری دور و دراز را با تجربه‌های متفاوت برای رسیدن به رهایی آغاز می‌کند. ماهی سیاه کوچولو کتاب برگزیده کودک در سال ۱۳۴۷ شد. همچنین جایزه ششمین نمایشگاه کتاب کودک در بلون ایتالیا و جایزه بی‌ینال براتیسلاوا چک اسلواکی را در سال ۱۹۶۹ دریافت کرده است. این کتاب به بسیاری از زبان‌های جهان ترجمه شده است.

تنظیم: قطع A۵

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه‌ها و نوه‌هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آن‌ها قصه می‌گفت:

«یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جوی باری زندگی می‌کرد. این جوی بار از دیواره‌های سنگی کوه بیرون می‌زد و در ته دره روان می‌شد.

خانه‌ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب‌ها، دوتایی زیر خزه‌ها می‌خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه‌شان ببیند!

مادر و بچه، صبح تا شام، دنبال هم‌دیگر می‌افتادند و گاهی هم قاطی ماهی‌های دیگر می‌شدند و تند تند، توی یک تکه جا، می‌رفتند و بر می‌گشتند. این بچه، یکی یک دانه بود - چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود، تنها همین یک بچه سالم در آمده بود.

چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می‌زد. با تنبلی و بی‌میلی، از این طرف به آن طرف می‌رفت و بر می‌گشت و بیش‌تر وقت‌ها هم از مادرش عقب می‌افتاد. مادر، خیال می‌کرد بچه‌اش کسالتی دارد که به‌زودی برطرف خواهد شد؛ اما نگو که درد ماهی سیاه، از چیز دیگری است!

یک روز صبح زود، آفتاب نرزه، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت:



«مادر، می‌خواهم با تو چند کلمه‌ی حرف بزnm.»

مادر، خواب‌آلود، گفت: «بچه جون! حالا هم وقت گیر آوردی!

حرفت را بگذار برای بعد، بهتر نیست برویم گردش؟»

ماهی کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی‌توانم گردش کنم. باید

از این جا بروم.»

مادرش گفت: «حتما باید بروی؟»

ماهی کوچولو گفت: «آره مادر باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر، صبح به این زودی، کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می‌خواهم بروم بینم آخر جوی‌بار

کجاست. می‌دانی مادر، من ماه‌هاست تو این فکرم که آخر جوی‌بار

کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانسته‌ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب

تا حالا چشم به هم نگذاشته‌ام و همه‌اش فکر کرده‌ام؛ آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جوی بار را پیدا کنم. دلم می‌خواهد بدانم جاهای دیگر، چه خبرهایی هست.»

مادر خندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم، خیلی از این فکرها می‌کردم. آخر جانم! جوی بار که اول و آخر ندارد؛ همین‌ست که هست! جوی بار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی‌رسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان! مگر نه این‌ست که هر چیزی به آخر می‌رسد؟ شب به آخر می‌رسد، روز به آخر می‌رسد؛ هفته، ماه، سال»

مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرف‌های گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع گردش است نه این حرف‌ها!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام، می‌خواهم راه بیفتم و بروم بینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که یک کسی این حرف‌ها را به ماهی کوچولو یاد داده، اما بدان که من، خودم خیلی وقت‌ست در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام؛ مثلاً این را فهمیده‌ام که بیش‌تر ماهی‌ها، موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگی‌شان را بی‌خودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین می‌کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می‌خواهم بدانم که، راستی راستی، زندگی یعنی این که توی یک تکه

جا، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ، یا این که طور دیگری هم توی دنیا می شود زندگی کرد؟.....»

وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده؟ دنیا!..... دنیا!..... دنیا دیگر یعنی چه؟ دنیا همین جاست که ما هستیم، زندگی هم همین است که ما داریم...»

در این وقت، ماهی بزرگی به خانه ی آنها نزدیک شد و گفت: «همسایه، سر چی با بچه ات بگو مگو می کنی، انگار امروز خیال گردش کردن ندارید؟»

مادر ماهی، به صدای همسایه، از خانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه یی شده! حالا دیگر بچه ها می خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند.»

همسایه گفت: «چه طور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «بین این نیم وجبی کجاها می خواهد برود! دایم می گوید می خواهم بروم بینم دنیا چه خبرست! چه حرف های گنده گنده یی!»

همسایه گفت: «کوچولو، بینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده ای و ما را خبر نکرده ای؟»

ماهی کوچولو گفت: «خانم! من نمی دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می گوئید. من فقط از این گردش ها خسته شده ام و نمی خواهم به این گردش های خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم، و یک دفعه

چشم باز کنم، بینم مثل شماها پیر شده‌ام و هنوز هم، همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام که بودم.»



همسایه گفت: «وا! ... چه حرف‌ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم بچه‌ی یکی یک دانه‌ام این‌طوری از آب در بیاید؛ نمی‌دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه‌ی نازنینم نشسته!»

ماهی کوچولو گفت: «هیچ کس زیر پای من نشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می‌فهمم، چشم دارم و می‌بینم.»
همسایه به مادر ماهی کوچولو گفت: «خواهر! آن حلزون پیچ پیچیه یادت می‌آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتمی، زیاد پایی بچه‌ام می‌شد. بگویم خدا چکارش کند!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن مادر! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهی و حلزون، دیگر نشنیده بودیم!»
ماهی کوچولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم،
اما شماها سر آن بی چاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف‌ها مال گذشته است.»
ماهی کوچولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید.»
مادرش گفت: «حقش بود بگوشی‌مش، مگر یادت رفته این‌جا و آن‌جا
که می‌نشست چه حرف‌هایی می‌زد؟»

ماهی کوچولو گفت: «پس مرا هم بکشید، چون من هم همان حرف‌ها
را می‌زنم.»

چه دردسرتان بدهم! صدای بگو مگو، ماهی‌های دیگر را هم به آن‌جا
کشاند. حرف‌های ماهی کوچولو همه را عصبانی کرده بود. یکی از ماهی
پیره‌ها گفت:

«خیال کرده‌ای به تو رحم هم می‌کنیم؟»
دیگری گفت: «فقط یک گوشمالی کوچولو می‌خواهد!»
مادر ماهی سیاه گفت: «بروید کنار! دست به بچه‌ام نزنید!»
یکی دیگر از آن‌ها گفت: «خانم! وقتی بچه‌ات را، آن‌طور که لازم
است، تربیت نمی‌کنی؛ باید سزایش را هم ببینی.»

همسایه گفت: «من که خجالت می‌کشم در همسایگی شما زندگی
کنم.»

دیگری گفت: «تا کارش به جاهای باریک نکشیده، بفرستیمش پیش
حلزون پیره.»

ماهی‌ها تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و سینه‌اش می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت: «وای، بچه‌ام دارد از دستم می‌رود، چکار کنم! چه خاکی به سرم بریزم!»

ماهی کوچولو گفت: «مادر! برای من گریه نکن، به حال این پیر ماهی‌های درمانده گریه کن.»

یکی از ماهی‌ها از دور داد کشید: «توهین نکن، نیم وجبی!»
دومی گفت: «اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی، دیگر راهت نمی‌دهیم!»



سومی گفت: «این‌ها هوس‌های دوره‌ی جوانی است، نرو!»
چهارمی گفت: «مگر این‌جا چه عیبی دارد؟»
پنجمی گفت: «دنای دیگری در کار نیست، دنیا همین جاست، برگرد!»

ششمی گفت: «اگر سر عقل بیایی و برگردی، آن وقت باورمان می شود

که راستی راستی ماهی فهمیده یی هستی.»

هفتمی گفت: «آخر ما به دیدن تو عادت کرده ایم.....»

مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو!.....نرو!»

ماهی کوچولو دیگر با آن‌ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن

و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آن‌جا برگشتند. ماهی کوچولو

وقتی از آن‌ها جدا می شد گفت: «دوستان، به امید دیدار! فراموش نکنید.»

دوستانش گفتند: «چه طور می شود فراموش کنیم؟ تو ما را از خواب

خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی

فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوست دانا و بی باک!»

ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه ی پر آب.

اولش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور

برکه گشت زدن. تا آن وقت ندیده بود که آن همه آب، یک جا جمع بشود.

هزارها کفچه ماهی توی آب وول می خوردند. ماهی سیاه کوچولو را که

دیدند، مسخره اش کردند و گفتند: «ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی

هستی؟»

ماهی، خوب و راندازشان کرد و گفت: «خواهش می کنم توهین نکنید.

اسم من ماهی سیاه کوچولو است. شما هم اسم تان را بگویید تا با هم آشنا

بشویم.»

یکی از کفچه ماهی ها گفت: «ما هم دیگر را کفچه ماهی صدا

می کنیم.»

دیگری گفت: «دارای اصل و نسب.»

دیگری گفت: «از ما خوشگل تر، تو دنیا پیدا نمی شود.»

دیگری گفت: «مثل تو بی ریخت و بد قیافه نیستیم.»

ماهی گفت: «من هیچ خیال نمی کردم شما این قدر خودپسند باشید.

باشد، من شما را می بخشم، چون این حرف ها را از روی نادانی می زنید.»

کفچه ماهی ها یک صدا گفتند: «یعنی ما نادانیم؟»

ماهی گفت: «اگر نادان نبودید، می دانستید در دنیا خیلی های دیگر هم

هستند که ریخت شان برای خودشان خیلی هم خوشایند است! شما حتی

اسم تان هم مال خودتان نیست.»

کفچه ماهی ها خیلی عصبانی شدند؛ اما چون دیدند ماهی کوچولو

راست می گوید، از در دیگری در آمدند و گفتند:

«اصلا تو بی خود به در و دیوار می زنی. ما هر روز، از صبح تا شام دنیا

را می گردیم، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان، هیچ کس را نمی بینیم،

مگر کرم های ریزه که آن ها هم به حساب نمی آیند!»

ماهی گفت: «شما که نمی توانید از برکه بیرون بروید، چه طور از

دنیا گردی دم می زنید؟»

کفچه ماهی ها گفتند: «مگر غیر از برکه، دنیای دیگری هم داریم؟»

ماهی گفت: «دست کم، باید فکر کنید که این آب از کجا به این جا

می ریزد و خارج از آب چه چیزهایی هست.»

کفچه ماهی ها گفتند: «خارج از آب دیگر کجاست؟ ما که هرگز

خارج از آب را ندیده ایم! هاها...هاها.... به سرت زده بابا!»

ماهی سیاه کوچولو هم خنده‌اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهی‌ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهتر است با مادرشان هم دو کلمه‌یی حرف بزند، پرسید: «حالا مادرتان کجاست؟» ناگهان صدای زیر قورباغه‌ای او را از جا پراند.



قورباغه لب برکه، روی سنگی نشسته بود؛ جست زد توی آب و آمد پیش ماهی و گفت:

«من این جام، فرمایش؟»

ماهی گفت: «سلام خانم بزرگ!»

قورباغه گفت: «حالا چه وقت خودنمایی است، موجود بی اصل و نسب! بچه گیر آورده‌یی و داری حرف‌های گنده گنده می‌زنی! من دیگر آن قدرها عمر کرده‌ام که بفهمم دنیا همین برکه است. بهتر است بروی دنبال کارت و بچه‌های مرا از راه به در نبری.»

ماهی کوچولو گفت: «صد تا از این عمرها هم که بکنی، باز هم یک قورباغه‌ی نادان و درمانده بیش تر نیستی.»

قورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهی سیاه کوچولو، ماهی تکان تندی خورد و مثل برق در رفت و لای و لجن و کرم‌های ته برکه را به هم زد.



دره پر از پیچ و خم بود. جوی‌بار هم آبش چند برابر شده بود؛ اما اگر می‌خواستی از بالای کوه‌ها ته دره را نگاه کنی، جوی‌بار را مثل نخ سفیدی می‌دید. یک جا تخته سنگ بزرگی از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره، و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتی، به اندازه‌ی کف دست، شکمش را به سنگ چسبانده بود. از گرمی آفتاب لذت می‌برد و نگاه می‌کرد به خرچنگ گرد و درشتی که نشسته بود روی شن‌های ته آب، آن‌جا که عمق آب کم‌تر بود، و داشت قورباغه‌یی را که شکار کرده بود، می‌خورد. ماهی کوچولو ناگهان چشمش افتاد به

خرچنگ و ترسید؛ از دور سلامی کرد. خرچنگ چپ چپ به او نگاهی کرد و گفت:



«چه ماهی با ادبی! بیا جلو کوچولو، بیا!»
ماهی کوچولو گفت: «من می‌روم دنیا را بگردم، و هیچ هم نمی‌خواهم شکار جنابعالی بشوم!»
خرچنگ گفت: «تو چرا این قدر بدبین و ترسویی، ماهی کوچولو؟»
ماهی گفت: «من نه بدبینم و نه ترسو. من هر چه را که چشمم می‌بیند و عقلم می‌گوید، به زبان می‌آورم.»
خرچنگ گفت: «خوب، بفرمایید ببینم چشم شما چه دید و عقل تان چه گفت که خیال کردید ما می‌خواهیم شما را شکار کنیم؟»
ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»
خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدی بابا! من با قورباغه‌ها لجم و برای همین شکارشان می‌کنم؛ می‌دانی، این‌ها

خیال می‌کنند تنها موجود دنیا هستند، و خوشبخت هم هستند، و من می‌خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعا "دست کیست! پس تو دیگر نترس جانم، بیا جلو، بیا!"

خرچنگ این حرف‌ها را گفت و پس - پسکی، راه افتاد طرف ماهی کوچولو. آن قدر خنده‌دار راه می‌رفت که ماهی، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و گفت:



«بی‌چاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا می‌دانی دنیا دست کیست؟»

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه‌یی بر آب افتاد و ناگهان، ضربه‌ی محکمی خرچنگ را توی شن‌ها فرو کرد. مارمولک از قیافه‌ی خرچنگ چنان خنده‌اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد توی آب. خرچنگ، دیگر نتوانست بیرون بیاید. ماهی کوچولو دید پسر بچه‌ی چوپانی لب آب ایستاده و به او و خرچنگ نگاه می‌کند. یک

گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه‌های‌شان را در آب فرو کردند. صدای مع مع و بع بع دره را پر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آب‌شان را خوردند و رفتند، آنوقت، مارمولک را صدا زد و گفت: «مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولو هستم که می‌روم آخر جوی‌بار را پیدا کنم، فکر می‌کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی، اینست که می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

ماهی گفت: «در راه، مرا خیلی از مرغ سقا و اره ماهی و پرنده‌ی ماهی‌خوار می‌ترساندند، اگر تو چیزی درباره‌ی این‌ها می‌دانی، به من بگو.»



مارمولک گفت: «اره ماهی و پرنده‌ی ماهی‌خوار، این طرف‌ها پیداشان نمی‌شود، مخصوصاً اره ماهی که توی دریا زندگی می‌کند اما سقائک، همین پایین‌ها هم ممکن است باشد. مبادا فریبش را بخوری و توی کیسه‌اش بروی.»



ماهی گفت: «چه کیسه‌ای؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردن‌ش کیسه‌ای دارد که خیلی آب می‌گیرد. او در آب شنا می‌کند و گاهی ماهی‌ها، ندانسته، وارد کیسه‌ی او می‌شوند و یک‌راست می‌روند توی شکم‌ش. البته اگر مرغ سقا گرسنه‌اش نباشد، ماهی‌ها را در همان کیسه ذخیره می‌کند که بعد بخورد.»

ماهی گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیسه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست، مگر این‌که کیسه را پاره کند. من خنجری به تو می‌دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی، این کار را بکنی.»

آن وقت، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی برگشت. ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی. من نمی‌دانم چه طوری از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم، وقتی بی کار می شوم، می نشینم از تیغ گیاه‌ها خنجر می سازم و به ماهی‌های دانایی مثل تو می دهم.»



ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی‌یی از این جا گذشته؟»
مارمولک گفت: «خیلی‌ها گذشته‌اند! آن‌ها حالا دیگر برای خودشان دسته‌ای شده‌اند و مرد ماهی‌گیر را به تنگ آورده‌اند.»
ماهی سیاه گفت: «می‌بخشی که حرف، حرف می‌آورد، اگر به حساب فضولی‌ام نمی‌گذاری، بگو ببینم ماهی‌گیر را چه‌طور به تنگ آورده‌اند؟»
مارمولک گفت: «آخر نه که با همند، همین‌که ماهی‌گیر تور انداخت، وارد تور می‌شوند و تور را با خودشان می‌کشند و می‌برند ته دریا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و

گفت: «من دیگر مرخص می شوم، بچه هایم بیدار شده اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ و ماهی سیاه، ناچار، راه افتاد، اما

همین طور سؤال پشت سر سؤال بود که دایم از خودش می کرد: «بینم،

راستی جوی بار به دریا می ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟

راستی، اره ماهی دلش می آید هم جنس های خودش را بکشد و بخورد؟

پرنده ی ماهی خوار، دیگر چه دشمنی ای با ما دارد؟



ماهی کوچولو، شناکنان، می رفت و فکر می کرد. در هر وجب راه،

چیز تازه ای می دید و یاد می گرفت. حالا دیگر خوشش می آمد که،

معلق زنان از آب شارها پایین بیفتد و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر

پشت خود، حس می کرد و قوت می گرفت. یک جا آهوئی با عجله آب

می خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت: «آهو خوشگله! چه عجله ای

داری؟»



آهو گفت: «شکارچی دنبال کرده، یک گلوله هم بهم زده، اینهاش.»

ماهی کوچولو جای گلوله را ندید، اما از لنگ‌لنگان دویدن آهو، فهمید که راست می‌گوید. یک جالاک پشت‌ها در گرمای آفتاب چرت می‌زدند و جای دیگر قهقهه‌ی کبک‌ها توی دره می‌پیچید. علف‌های کوهی در هوا موج می‌زد و قاطی آب می‌شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می‌شد و آب از وسط بیشه‌یی می‌گذشت. آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه، راستی راستی، کیف می‌کرد! بعد هم به ماهی‌های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل این که غریبه‌ای، ها؟»

ماهی سیاه گفت: «آره غریبه‌ام. از راه دوری می‌آیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «می‌روم آخر جوی بار را پیدا کنم.»



ماهی ریزه‌ها گفتند: «کدام جوی بار؟»

ماهی سیاه گفت: «همین جوی باری که توی آن شنا می‌کنیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «ما به این می‌گوییم رودخانه.»

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی‌های ریزه گفت: «هیچ

می‌دانی مرغ سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، می‌دانم.»

یکی دیگر گفت: «این را هم می‌دانی که مرغ سقا چه کیسه‌ی گل و

گشادی دارد؟»

ماهی سیاه گفت: «این را هم می‌دانم.»

ماهی ریزه گفت: «با این همه باز می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «آره؛ هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی‌ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه‌های دور آمده و می‌خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی ریزه‌ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند؛ اما از ترس بزرگ‌ترها صدایشان در نیامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو می‌آمدیم؛ ما از کیسه‌ی مرغ سقا می‌ترسیم.»



لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می‌شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آن‌ها گوش داد و مدتی هم آب تنی بچه‌ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب‌هایی که ماه توی آب می‌افتاد، ماهی دلش می‌خواست که از زیر خزه‌ها بیرون بخزد

و چند کلمه‌یی با او حرف بزند، اما هر دفعه مادرش بیدار می‌شد و او را زیر خزه‌ها می‌کشید و دوباره می‌خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا این جا کجا؟»

ماهی گفت: «جهان گردی می‌کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ‌ست، تو نمی‌توانی همه‌جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باشد؛ هر جا که توانستم، می‌روم.»

ماه گفت: «دلم می‌خواست تا صبح پیشت بمانم؛ اما ابر سیاه بزرگی

دارد می‌آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خیلی دوست دارم، دلم

می‌خواست همیشه روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشید به من

نور می‌دهد و من هم آن را به زمین می‌تابانم. راستی تو هیچ شنیده‌یی

که آدم‌ها می‌خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من

بنشینند؟»

ماهی گفت: «این غیر ممکن است.»

ماه گفت: «کار سختی است، ولی آدم‌ها هر کار دل‌شان بخواهد ...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و

شب، دوباره، تاریک شد و ماهی سیاه، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات

و متحیر، تاریکی را نگاه کرد، بعد زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد. بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم پیچ می‌کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد، یک‌صدا گفتند: «صبح به خیر!»

ماهی سیاه زود آن‌ها را شناخت و گفت: «صبح به خیر! بالاخره دنبال من راه افتادید!»

یکی از ماهی‌های ریزه گفت: «آره، اما هنوز ترسمان نریخته.»

یکی دیگر گفت: «فکر مرغ سقا راحت مان نمی‌گذارد.»

ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می‌کنید. همه‌اش که نباید فکر

کرد. راه که بیفتیم، ترس مان به کلی می‌ریزد.»

اما تا خواستند راه بیفتند، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و

سرپوشی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه‌گریزی

هم نماند. ماهی سیاه فوری فهمید که در کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده‌اند.

ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما در کیسه‌ی مرغ سقا گیر

افتاده‌ایم؛ اما راه فرار هم به کلی بسته نیست.»

ماهی ریزه‌ها شروع کردند به گریه و زاری، یکی‌شان گفت: «ما دیگر راه

فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما نشستی و ما را از راه در بردی!»

یکی دیگر گفت: «حالا همه‌ی ما را قورت می‌دهد و دیگر کارمان

تمام است!»

ناگهان صدای قهقهه‌ی ترسناکی در آب پیچید؛ این مرغ سقا بود که

می‌خندید، می‌خندید و می‌گفت:



«چه ماهی ریزه‌هایی گیرم آمده! هاهاهاها ... راستی که دلم برای تان

می‌سوزد! هیچ دلم نمی‌آید قورت تان بدهم! هاهاهاها ...»

ماهی ریزه‌ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما

تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید، منقار

مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوی وجود

مبارک خواهیم بود!»

مرغ سقا گفت: «من نمی‌خواهم همین حالا شما را قورت بدهم.

ماهی ذخیره دارم؛ آن پایین را نگاه کنید...»

چند تا ماهی گنده و ریزه ته کیسه ریخته بود. ماهی‌های ریزه گفتند:

«حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده‌ایم، ما بی‌گناهیم؛ این ماهی

سیاه کوچولو ما را از راه در برده ...»

ماهی کوچولو گفت: «ترسوها! خیال کرده‌اید این مرغ حيله‌گر،

معدن بخشایش است که این طوری التماس می‌کنید؟»

ماهی‌های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی‌فهمی چه داری می‌گویی، حالا می‌بینی حضرت آقای مرغ سقا چه‌طور ما را می‌بخشد و تو را قورت می‌دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره، می‌بخشم‌تان، اما به یک شرط.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «شرط‌تان را بفرمایید، قربان!»

مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی‌تان را به

دست بیاورید!»

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه‌ها گفت:

«قبول نکنید! این مرغ حيله گر می‌خواهد ما را به جان هم‌دیگر بیندازد.

من نقشه‌ای دارم ...»



اما ماهی ریزه‌ها آن‌قدر در فکر رهایی خودشان بودند که فکر هیچ

چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به

طرف کیسه عقب می‌نشست و آهسته می‌گفت: «ترسوها، به هر حال گیر

افتاده‌اید و راه فراری ندارید، زورتان هم به من نمی‌رسد.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «باید خفته‌ات کنیم، ما آزادی می‌خواهیم!»
ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید، باز هم راه فراری پیدا نمی‌کنید، گولش را نخورید!»



ماهی ریزه‌ها گفتند: «تو این حرف را برای این می‌زنی که جان خودت را نجات بدهی، و گرنه، اصلاً فکر ما را نمی‌کنی!»
ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشان‌تان بدهم: من میان ماهی‌های بی‌جان، خود را به مردن می‌زنم؛ آن وقت بینیم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه‌تان را می‌کشم یا کیسه را پاره پاره می‌کنم و در می‌روم و شما ...»
یکی از ماهی‌ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگرا! من تحمل این حرف‌ها را ندارم ... اوهو ... اوهو ... اوهو ...»
ماهی سیاه گریه‌ی او را که دید، گفت: «این بچه‌ننه‌ی ناز نازی را چرا دیگرا همراه خودتان آوردید؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی‌های ریزه گرفت. آنها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغکی با هم زد و خوردی کردند، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آنها بالا آمدند و گفتند:



«حضرت آقای مرغ سقا! ماهی سیاه فضول را خفه کردیم...»
مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه‌تان را زنده زنده قورت می‌دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید!»

ماهی ریزه‌ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت، خنجرش را کشید و به یک ضربت، دیواره‌ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد فریادی کشید و سرش را به آب کویید؛ اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت، و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست و چپ چند رودخانه‌ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت، آنور رفت، به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می کند. یک اره‌ی دو دم جلو دهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اره ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنیبد و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی، دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد - هزارها هزار ماهی! از یکی شان پرسید:



«رفیق، من غریبه‌ام، از راه‌های دور می آیم ، این جا کجاست؟»
 ماهی، دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر ...»
 بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق، به دریا خوش آمدی!»

یکی دیگر از ماهی‌ها گفت: «همه‌ی رودخانه‌ها و جوی‌بارها به این‌جا می‌ریزند، البته بعضی از آن‌ها هم به باتلاق فرو می‌روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت خواست، می‌توانی داخل دسته‌ی ما بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است، گفت:

«بهتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته‌ی شما بشوم. دلم می‌خواهد این دفعه که تور مرد ماهی‌گیر را در می‌برید، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی‌ها گفت: «همین زودی‌ها به آرزویت می‌رسی، حالا برو گشتت را بزن؛ اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهی‌خوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی‌دارد.»



آنوقت ماهی سیاه از دسته‌ی ماهی‌های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا، آفتاب گرم می‌تایید.

ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می کرد و لذت می برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می کرد و به خودش می گفت:

«مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید؛ اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد ...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیش تر از این دنبال کند؛ ماهی خوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهی خوار دست و پا می زد، اما نمی توانست خودش را نجات بدهد. ماهی خوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش در می رفت! آخر، یک ماهی کوچولو چه قدر می تواند بیرون از آب زنده بماند؟ ماهی فکر کرد که کاش ماهی خوار همین حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه ای جلو مرگش را بگیرد. با این فکر به ماهی خوار گفت:

«چرا مرا زنده زنده قورت نمی دهی؟ من از آن ماهی هایی هستم که بعد از مردن، بدن شان پر از زهر می شود.»

ماهی خوار چیزی نگفت، فکر کرد: «آی حقه باز! چه کلکی تو کارت است؟ نکند می خواهی مرا به حرف بیاوری که در بروی؟»

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیک تر و نزدیک تر می شد. ماهی سیاه فکر کرد: «اگر به خشکی برسیم دیگر کار تمام است.» این بود که گفت:

«می دانم که می خواهی مرا برای بچه هات ببری؛ اما تا به خشکی برسیم، من مرده ام و بدنم کیسه ی پر زهری شده. چرا به بچه هات رحم نمی کنی؟»

ماهی خوار فکر کرد: «احتیاط هم خوب کاری ست! تو را خودم می خورم و برای بچه هایم ماهی دیگری شکار می کنم ... اما بینم ... کلکی تو کار نباشد؟ نه، هیچ کاری نمی توانی بکنی!»

ماهی خوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه، شل و بی حرکت ماند. با خودش فکر کرد:

«یعنی مُرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی توانم او را بخورم. ماهی به این نرم و نازکی را بی خود حرام کردم!»

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: «آهای کوچولو! هنوز نیمه جانی داری که بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام کند؛ چون همین که منقارش را باز کرد، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد. ماهی خوار دید بد جوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می رفت، از اشتیاق آب دریا، بی خود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود؛ اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد،

ماهی خوار مثل برق سر رسید و این بار چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی بر سرش آمده، فقط حس می کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می آید. وقتی چشم هایش به تاریکی عادت کرد، ماهی بسیار ریزه‌یی را دید که گوشه‌ای کز کرده بود و گریه می کرد و ننه‌اش را می خواست. ماهی سیاه نزدیک شد و گفت:

«کوچولو! پاشو در فکر چاره‌یی باش، گریه می کنی و ننه‌ات را می خواهی که چه؟»

ماهی ریزه گفت: «تو دیگر ... کی هستی؟ ... مگر نمی بینی دارم ... دارم از بین ... می روم؟ ... او هو .. او هو ... او هو ... ننه ... من ... من دیگر نمی توانم با تو پیام تور ماهی گیر را ته دریا ببرم ... او هو ... او هو!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن بابا، تو که آبروی هر چه ماهی است، پاک بردی!»

وقتی ماهی ریزه جلو گریه‌اش را گرفت، ماهی کوچولو گفت:

«من می خواهم ماهی خوار را بکشم و ماهی‌ها را آسوده کنم، اما قبلاً باید تو را بیرون بفرستم که رسوایی بار نیآوری.»

ماهی ریزه گفت: «تو که داری خودت می میری، چه طوری می خواهی ماهی خوار را بکشی؟»

ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

«از همین تو، شکمش را پاره می‌کنم، حالا گوش کن بین چه می‌گویم: من شروع می‌کنم به وول خوردن و این‌ور و آن‌ور رفتن، که ماهی‌خوار قلقلک‌ش بشود و همین که دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، تو بیرون بپر.»

ماهی ریزه گفت: «پس خودت چی؟»

ماهی کوچولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم، بیرون نمی‌آیم.»

ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و این‌ور و آن‌ور رفتن و شکم ماهی‌خوار را قلقلک دادن. ماهی ریزه دم در معده‌ی ماهی‌خوار حاضر ایستاده بود. تا ماهی‌خوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، ماهی ریزه از دهان ماهی‌خوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد، اما هر چه منتظر ماند، از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهی‌خوار همین‌طور پیچ و تاب می‌خورد و فریاد می‌کشد، تا این‌که شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد شلیقی افتاد توی آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه‌اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه‌اش گفت:

«دیگر وقت خواب ست بچه‌ها، بروید بخوابید.»

بچه‌ها و نوه‌ها گفتند: «مادر بزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چه‌طور

شد.»

ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب است،

شب به خیر!»

یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به خیر» گفتند و

رفتند خوابیدند. مادر بزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ کوچولویی

هر چه قدر کرد، خوابش نبرد، شب تا صبح همه اش در فکر دریا بود ...

زمستان ۱۳۴۶

۲۰۲۰